



راوی: پروانه

روزی که در مرغداری به همه خوش گذشت

صبحانه با تاج تاجی

داستان



فصل: سرگازی

بزرگ، سوله‌ی مرغداریه. سوله، نزدیک کوه و دور از شهر بود. وقتی رسیدیم، دوست خانوادگی مان، همراه خانم و دو دختر کوچکش نور اوهدی، به استقبالمان آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی و کمی استراحت و پذیرایی من طاقت نیاوردم و گفتم: «عمو میشه بریم مرغداری روبینیم؟» دوست بابا خندید و گفت: «آره، ولی آروم باشین که مرغ‌ها نترسن.»

من و پوریا مثل موشک به سمت مرغداری دویدیم. داخل مرغداری پراز صدای قدقد و بال زدن بود. پوریا جلوی یک مرغ سفید نشست و گفت: «سلام خانم مرغی! من پوریام. اومدم چند روز مهمونتون باشم.» مرغ سرش را کج کرد و گفت: «قوش قومدی! پوریا از تعجب یک قدم عقب رفت. من خندیدم و گفتم: «دیدی؟ گفتم بهت که مرغ‌ها حرف می‌زنن! خودم توی برنامه کودک دیده بودم!»

بعد شروع کردم برای مرغ‌های بامزه اسم گذاشتن. یکی شان تاج بزرگ و خوشگلی داشت. اسمش را گذاشتم تاج تاجی. یکی دیگر پرهایش فرفری و خیلی نرم و گردالو بود؛ اسم او را گذاشتم مخمل خانم. تاج تاجی گفت: «قوش قومدین قروانه و قودیا!» پوریا خندید و گفت: «قودیا نه! پوریا!» مرغ جواب داد: «قا، قَوْل قرفامون باق قروع قیشه. قه قَبون قُرغی

عصر یکی از روزهای تابستان صدای بابا در خانه پیچید: «سلام کجایید بچه‌ها؟ یه خبر خیلی خوب!» من و پوریا و پیمان دویدیم سمتش و سه تایی بلند گفتیم: «سلام بابا جون. چی؟ چی؟»

بابا لبخند زد و گفت: «قراره امروز بریم مرغداری. بابا گفته بود توی تعطیلات یک بار ما را به مرغداری یکی از آشنایانمان می‌برد و حالا آن روز پرهیجان برای همه‌ی ما بود. همه داشتیم خوشحالی می‌کردیم، ما مان خندید و گفت: «حالا زود حاضر بشین. وسایلتون رو آماده کردم و گذاشتم داخل ماشین. فقط مونده خودتون حاضر بشین.»

مثل فنراز چا پریدیم و سریع حاضر شدیم. نیم ساعت بعد در جاده بودیم. باد گرم تابستان از پنجره می‌آمد و من به آسمان آبی نگاه می‌کردم. پرسیدم: «مامان، میشه با مرغای مرغداری بازی کنیم؟» مامان گفت: «بازی که نه اما اگه اجازه بدن، می‌تونیم یه سری به اونجا بزنیم؟» پوریا گفت: «ما مرغارواذیت نمی‌کنیم. من می‌خوام با مرغادوست بشم!»

محل مرغداری یک ساختمان سیمانی خیلی بزرگ شیروانی دار بود. دورتادورش هم دیوار باندره‌های حفاظ دار بلند بود. بابا گفت: «اسم این ساختمان

